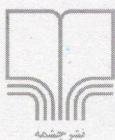


# ادویج دانتیکا ژاله گش

پراثرها با نیتاد حدیقه - سیمایه رانیکه - تالیف حدیقه - ترجمه شیوا مقانلو



رشتا خان

لائیقانه بیرویه

مقاله لویست حدیقه

رشته این پراثر

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

رشته حدیقه بیرویه

۷	پیام شخصیت نویسنده به خواننده	۲۲۲/۱۹۹۱
۹	کتاب مردگان	۲۲۲/۱۹۹۱
۳۷	فصل	۲۲۲/۱۹۹۱
۵۳	بیوهی آینه	۲۲۲/۱۹۹۱
۶۸	کتاب معجزات	۲۲۲/۱۹۹۱
۸۵	شکرستان	۲۲۲/۱۹۹۱
۱۱۵	عزیزان عروسی	۲۲۲/۱۹۹۱
۱۳۱	دوهای میمون	۲۲۲/۱۹۹۱
۱۵۳	نوحه خوان	۲۲۲/۱۹۹۱
۱۷۱	ژاله گش	۲۲۲/۱۹۹۱
۲۲۵	سپاس نویسنده	۲۲۲/۱۹۹۱
۲۲۷	مؤخری مترجم	۲۲۲/۱۹۹۱

## پیام شخصی نویسنده به خواننده‌ی ایرانی

### فهرست

- پیام شخصی نویسنده به خواننده‌ی ایرانی..... ۷
- کتاب مردگان..... ۹
- هفت..... ۳۷
- یجه‌ی آب..... ۵۳
- کتاب معجزات..... ۶۹
- شب‌گویان..... ۸۵
- خیاط لباس عروسی..... ۱۱۵
- دم‌های میمون..... ۱۳۱
- نوحه‌خوان..... ۱۵۳
- ژاله‌کش..... ۱۷۱
- سپاس نویسنده..... ۲۲۵
- مؤخره‌ی مترجم..... ۲۲۷

## پیام شخصی نویسنده به خواننده‌ی ایرانی

خواننده‌ی ایرانی عزیز؛

آن وقت‌ها که دختر بچه‌ای بودم که در هائیتی بزرگ می‌شد، گه‌گاه همراه خاله‌ام، ساعت ۴ بامداد، به مراسم نماز سحری می‌رفتم. در حالی که لباس‌های سفید می‌پوشیدیم و سرهامان را با دستمال‌های هم‌رنگش محکم می‌بستیم، راه می‌افتادیم به دور و اطراف. اغلب چراغ‌قوه‌هایی به‌دست می‌گرفتیم تا همان‌طور که با صدای بلند آواز می‌خوانیم، راه‌مان را روشن و دیگران را از وجودمان آگاه کند تا به ما بپیوندند. این احیاداری‌های قبل از بامداد کووتز (Kowotz) نام داشت. در آن محله‌ی سرزنده و پرسروصدایی که زندگی می‌کردیم، همین که کسی می‌توانست انعکاس صدای مان را در سکوت سحر بشنود، خودش نعمتی بود. همچنان که پیاده می‌چرخیدیم، تعدادمان هم افزایش می‌یافت، تا جایی که تقریباً به بیست تا بیست و پنج نفر می‌رسید. گه‌گاه مردم فحش مان می‌دادند یا سطل آب روی مان خالی می‌کردند، چون خواب صبح‌شان را به‌هم زده بودیم؛ اما برای ما که شاهد طلوع آفتاب و درخشش هوایی بودیم که رنگش از سیاه به خاکستری و سپس، توری بلورین تغییر می‌یافت، حتا این‌ها هم ارزشمند به‌نظر می‌رسید.

من دیگر آدم سحرخیزی نیستم. بیشتر، تا دیر وقت می‌خوابم. دو دختر کوچولو دارم و اغلب کارم - نوشتن - را در آن ساعات نیمه‌شب‌ی انجام می‌دهم که بچه‌ها زیر پتوی‌شان

گلوله شده‌اند. با این وجود، همان ساعت ۴ صبح که برای خوابیدن به آن‌ها ملحق می‌شوم، همچنان ساعت محبوب من باقی مانده است. هر روز بامداد، پیش از این که به خواب بروم، یک دعای ساده‌ی سحری با خودم می‌خوانم. خداوند سحرهای زیادی را به من عطا کرده است، تا بتوانم عمرم را کنار دلبندانم بگذرانم و کتاب‌های بیشتری بنویسم.

داستان کتابی که مشغول خواندنش هستید، داستان مشکلی برای نوشتن بود. از دست دادن پدر و عموم سخت‌ترین چیزی است که تا به حال برای من اتفاق افتاده؛ با این همه خوش‌اقبالم، چون پایان آن فقدان طلوعی زیبا بود، شگفت‌انگیزترین آغازها. من این کتاب را در تجلیل اجداد گران‌قدرمان، و به همان اندازه بزرگداشت زندگی تازه نوشتم؛ و برای درخواست عدالت و جلب توجه مردم به گرفتاری‌های پناهندگان در سراسر جهان؛ اما همچنین امیدوارم خواندنش هم لذت‌بخش باشد. شاید شما آدم‌هایی را در این کتاب ملاقات کنید که به نظرتان غریبه برسند، اما همه‌ی ما ته قلب‌مان احساسات نهفته، عشق، لذت و رنج یکسانی را تجربه کرده‌ایم، خواه از ایران باشیم یا از هائیتی.

این کتاب پیش از زلزله‌ی مرگ‌بار ۱۲ ژانویه‌ی سال ۲۰۱۰ در هائیتی نوشته و منتشر شد؛ بنابراین هائیتی زلزله‌زده را در این کتاب نخواهید دید، بلکه هائیتی‌یی خواهید یافت که ما بسیار عاشقش بودیم و هنوز هم هستیم: آن هائیتی‌یی که بود و امیدواریم از نو ساخته شود، بهتر و قوی‌تر و درست‌تر و موفق‌تر از سابق. در هر صورت، من خیلی خوشحالم که این سفر خطیر را همراه شما انجام می‌دهم، درست همان‌طور که آن پیاده‌روی‌های سحری را همراه خاله‌ام و در آن کووترهای هائیتیایی انجام می‌دادم، آن وقت‌ها که بچه بودم.

صمیمانه امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید.

با بهترین آرزوها برای شما  
ادویج دانتیکا

## کتاب مردگان

پدرم رفته. من با سری خمیده توی یک صندلی آلومینیومی، روبه‌روی دو مرد شش‌هات، یکی‌شان مدیر هتل است که ساکنش هستیم و دیگری یک افسر پلیس. هر دو شان منتظرند تا توضیح بدهم چه بر سرش آمده، بر سر پدرم.

مدیر هتل، آقای فلاویو سالیناس - براساس اسم روی پلاک در اتاق کارش - گیراترین چشمان مغزیسته‌ای‌رنگی را دارد که به عمرم در صورت مردی با لحنی اسپانیایی دیده‌ام.

افسر پلیس، افسر بو، بچه‌صورت است و کوتاه، یک فلوریدایی سفیدپوست شکم‌گنده.

«شما و باباتون اهل کجایید خانم بینیم؟» افسر بو این را می‌پرسد، سعی می‌کند به بهترین شکلی که می‌تواند نام فامیلم را بیاورد. اما طوری این کار را می‌کند که گرچه من و او و سالیناس تنها افراد توی دفتر سالیناس هستیم، یک لحظه خیال می‌کنم با کس دیگری حرف می‌زند.

من متولد و بزرگ‌شده‌ی فلیتوش شرقی، بروکلین، هستم و هیچ‌وقت در موطن والدینم نبوده‌ام. این همه جواب می‌دهم «هائیتی»، چون این هم از آن چیزهایی است که آرزو کرده‌ام و وجه اشتراک من و والدینم می‌بود.